

کی بیابد نیک نامی در جهان
هر که او در عاشقی بد نام نیست

مرغ دل سیمرخ قفاف معرفت
جز سر زلف بتانش دام «

سوختگان داند و ایشان گفته اند
پخته داند کاین سخن با خام «

صبحدم می گفت سرمستی بمن
بامداد عاشقان را شام «

در خرابات مغان مستان بسی است
همچو من مستی در این ایام «

نعمت الله جام می بخشد مدام
خوشتر از انعام او انعام نیست

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست
گر جان عالم است که با ما قریب نیست

گوئی رقیب بر سر کوش مجاز است
لطف حبیب هست غمی از رقیب «

دردی در دوشم و با درد دل خوشم
دردم دواست حاجت خواجه طیب «

بابل خطیب مجلس گلزار ما بود
مازا هوای واعظ و بانك خطیب «

هر قطره که در نظر ما گذر کند
چون نیک بنگریم ز ما بی نصیب «

زار زلف اوست که بستیم بر میان
در دل خیال خرقه و میل صایب «

بحر بست طبع سید پر در شاهوار
گر در سخن گهر بفشان غریب نیست

میرود مهر عزیز ما در یغا چاره نیست
دی برقت و میرزدا مر و زوفر دا چاره نیست

عشق زلفش در سر ما دیک سودا میزد
هر که دارد این چنین عشقی ز سودا چاره «

چاره بیچارگان است او و ما بیچاره ایم
گر ببخشند و ز ببخشند بندگان را چاره

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره «

این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود
ذوق خوردن گر کسیرا نیست ما را چاره ...

سرپای خم نهاده ساکن می خانه ایم
عیب ما جانا مکن ما را ز «اوا چاره «

نعمت الله در خرابات و با زندان حریف
هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

موج دریایم و هر دو غیر آبی هست نیست
در میان ما و او جز ناخجایی هست نیست

در خرابات بهمان هستند سر مستان ولی
 همچو من رند خوشی مست خرابی هست نیست
 ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم
 خوشتر ز پنجم و خوشتر زان شرابی هست
 نیست هستی غیر آن سلطان بی همتهای ما
 ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست
 ز آفتاب روی او درات عالم روشن است
 در نظر پیدا است غیر از آفتابی هست
 عقلا اگر در خواب می بیند خیال دیگری
 اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست

نعمته الله این سخن از ذوق میگوید مدام
 اینچنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهای هست نیست
 در دو عالم غیر این يك پادشاهی هست نیست
 چیست عالم سایه بان آفتاب حسن او
 اینچنین شاه لطیفی هیچ بجائی هست
 بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا
 در همه لشکر گه او بینوایی هست
 درد مند ایم و مینوشیم درد درد دل
 غیر این شربت دگر ما را دوائی هست
 بر در میخانه با رندان هجارت گذشته ایم
 در جهان خوشتر از این دولت سرائی هست
 کشته از راهات جاوانی نیست هست

نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
 مثل او آئینه گیتی نمائی هست نیست

همچو این محبوب ما صاحب جلالی هست نیست
 خوشتر از آنش خیال او خیالی هست نیست
 در لب او چشمه آب حیات است هست
 این چنین سرچشمه آب زلالی هست
 هجس عشقه زوماس مست و ساقی در حضور
 عاقل مخمور را اینجا بجالی هست
 روح اعظم صورت و معنی اوام الکتاب
 آفتاب دولت او را زوالی هست
 هستی ما را وجود از جود آن يك نیست هست
 در دو عالم غیر از این ما را مالی هست

سید رندانم و سرمست در کوی معان
 زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

عشقرادر مجلس عشق ننگی هست نیست
 عاشق دیوانه را از ننگی هست نیست

صبغة الله میدهد این رنگ بی رنگی بعا
خوشر از پیرانگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان بایکدیگر هر دم نزاعی میکنند
عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست
زاهد مخمور مستان را ملامت می کند
بی تکلف همچو او بی عقل دنگی هست
بیخیال روی او نقشی نیند چشم ما
بیهوای عشق او در کوه سنگی هست
دل بدنیها داده ایم و آبرویی یافتیم
در محیط عشق او جز مانهنگی هست
پادشاهان جهان بسیار دیدند ستم ولی
همچو آن سلطان تهر سلطان لنگی هست

عاشقانه در میان ماه رویان بسته ایم

مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هر کجا جامی است بی می هست نیست
هر چه هست آن هست بی وی هست نیست
یک جمال و صد هزاران آینه
در دو عالم غیر یک شی هست
ناله نی بشنو ای جان عزیزتر
ناله چون ناله نی هست
کشته عشق است زنده جاودان
زنده مانند این حسنی هست
رند سر مست ایمن است از هست و نیست
جام می را نوش تا کی هست
اینهمه رفتند در راه خدا
در چنین ره نقش یک پی هست

نیست همچون نعمت الله ساقی

همدمی چون ساغر می هست نیست

در دل ما غیر دایر هست نیست
هیچ ازین بیخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشقست و ماست خراب
جای مخمورای برادر هست
بسر سر دار فنا بنشسته ایم
این چنین سردار سردور هست
عشق سلطانست و ملک دل گرفت
مثل او در بحر و در بر هست
غیر آن یکتای بی همنا دگر
بر سر بر هفت کشور هست
این چنین قول خوش مستانه
باز گو در هیچ دفتر هست

سید ما ساقی سر هست ما است

همچو او ساقی دگر هست نیست

قتیل شه خالی از شه هست نیست
 « همچو ما در هیچ در گه هست
 « بر سپهر جان چنین مه هست
 « عاقل مخمور آ گه هست
 « اینچنین وجهی موجه هست

هیچ کس بی نعمت الله هست نیست
 بر در میخانه مست افتاده ایم
 مساه من روشن شده از آفتاب
 عاشق و مستیم و جام می بدست
 کل شیء هیا لك الا وجهه

بر در کرباس سلطان وجود
 شیر سید را دگر رو هست نیست

رند را میلی بر ایشان هست نیست
 « بجان ماجز عشق جانان هست
 « این چنین گل در گلستان هست
 « هر چه هست و بود بی آن هست
 « خازن آن غیر سلطان هست
 « خاطرش با صاف درمان هست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست
 در دل ما مهر دلبر هست نیست
 یوسف گل پیرهن آمد به باغ
 هر که دارد هر چه دارد آن اوست
 گنج او در کنج ویران نیست هست
 درد نوش درد میند عشق او

همچو سید رند سر مست خوشی
 در میان می پرستان هست نیست

در حقیقت خدمتش هم فانیست
 « هم بوجهی نیز آدم
 « این عجب بنگر که هم جم
 « غم مخور زیرا که هم غم
 « دمبدم در شیر آن دم
 « نزد ما این جمله دریم
 « خوش طالعی کرد شبیم
 « اوست باقی مورد ماتم
 « در مسما اسم اعظم

روحها در روح اعظم فانی است
 گگر چه آدم باقی ست از وجه حق
 جام جم فانی است نبود این عجب
 ای که گوئی فوت شد شادی ما
 گردمی با جام می همدم شوی
 قطره و موج و حباب و جام می
 شبنمی بودیم ما چون آفتاب
 هر چه باشد غیر او فانی بود
 گگر بوجهی اسم اعظم اسم اوست

دیگری را کی بود خوددار و گیر اندر آن میدان که رستم فانی است

ما همه خود فانی و او باقی است

بشنو از سید که عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است	مفرش خالک درش مسند سلطانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او	شادی جان کسی کو بغم ارزانی ..
مایه دکان جان درد دل است ای عزیز	حاصل سودای عشق بی سرو سامانی ..
شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست	جماعه اقلیم دل مملکت جانی ..
کفر سر زلف او رونق ایمان من	رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی ..
لیلی صاحب نظر و اله مجنون او	تاقلی و عشق او غایت نادانی ..

دوش در آمد ز درد لبر سرمست و گفت

عاشق یکتای من سید بی ثانی است

شادمانم ز آنکه غمخوارم و بیست	دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم	دوستدارم چون وی و یارم وی ..
در خرابات معان مستم مدام	میخورم می چونک، خمارم وی ..
گشایش عشق است جانم جاودان	بابل سر مست گنزارم وی ..
نقش میبندم خیالش در نظر	نور چشم و عین دیدارم وی ..
جان فروشم بر سر بازار عشق	میکنم سودا خریدارم وی ..

سیدم بر سروران روزگار

تعمت الله شاه و سر دارم و بیست

هر چه بینی جمله آیات وی است	علم او آئینه ذات وی است
ساقی ما می نما بخشد مدام	ذره و خورشید جامات وی ..
نور چشم ما نماید او باو	تین او باشد که مرآت وی ..
چپست عالم سایه بان پادشاه	جز و و کل، مجموع را آیات وی ..
عشق او رخ مینهد فر زین برد	عقل شطرنج، از شهمات وی ..

خوش خیالی نقش می بندهیم ما
عقل اگر گوید خلاف عاشقان
عارفی گر دم ز غایت میزند
در نظر ما را خیالات وی است
قول او مشنوی که ظامات وی «
راست میگوید که غایبات وی «
نعمت الله پادشاهی میکند
در همه عالم ولایات و بست

هر کجا که نجیست گنجی درو بست
خوش حبابی پر کن از آب حیات
یافته عالم وجود از جود او
کنج هر ویرانه بی گنجی کی است
جام مابین است و آن عین وی «
ورنه بی او جمله عالم لاشی «
عالمی رقصان از آن بانگ نی «
عقل مانند ریشی در وی «
ساغری دیگر روانش در پی «

نعمت الله هر که میجوید عشق
گوز خود میجو که دایم باو بست

در نظر عالم چو جامی پر می است
چشم ما روشن شده از نور او
عالمی از جود او دارد وجود
صوت نائی میرسد ما را بگوش
نوش کن آب حیات معرفت
جام را بگذار و خم می بجو

آفتابست او وسید سایه اش
هر کجا او میرود او در پی است

کنج دل گنجینه عشق وی است
هر چه بینی در خرابات مغان
عالمی را عشق میبخشد وجود
این چنین گنجینه بی گنجی کی است
نزد ما جامی لطیفی پر می «
بی وجود عشق عالم لاشی «

گر دل نفسی نقش خیال دیگری دیدد جان پیشکشت میکنم اینک بخرامت
 از خال نهی دانه و از زلف کشی دام مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت
 هی نوش کن ای سید رندان خرابات
 شادی حریفان که جهان باد بکامت

مستیم و خراییم و گرفتار خرابات سر گشته در آن کوچه چوپر کار خرابات
 هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی ما را نبود کار بجز کار «
 سر حلقه رندان سرا برده عشقیم هم صحبت ما خدمت خیار «
 از عقل مجبور صورت میخانه معنی از ما طلب ای یار تو اسرار «
 در زمزمه مطرب عشاق کلامم حیران شده است بابل گنزار «
 از غیرت آن شاهد سر مست یگانه دیار نمی گنجید در دار «

ایام بکام است و حریفان بهراندند
 از بندگی سید سردار خرابات

مائیم و می و صحبت رندان خرابات سر گشته در آن کوچه چومستان خرابات
 میخانه ما وقف و سپید است برندان جاوید بفرموده سلطان «
 مستیم و خراییم و سر از پای ندانیم دل داده و جان نیز بجانان «
 خوانی است خرابات نهاده بر رندان خوردیم بسی نعمت ازین خوان «
 جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان جمعیت از آن یافت پریشان «
 ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گشت این ذوق طلب کن تو زیاران «

در گوی خرابات نشینیم بهشرت
 با سید سر مست و حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات گه صفاتش می نماید گاد ذات
 عارفی چون او در این عالم که دید جمع کرده ممکنات و واجبات
 او باو باقی و ما باقی باو عمر جاوید است او را این حیات
 او یکی و گر یکی گوید که دو تو یکی میگو و گو آن ترهات

درد دردش دردمندانه بنوش
زانکه درد درد او باشد دوات
میکنم علم معسانی را بیان
کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود

همچو سید سیدی در کاینات

عمر بی او که بر سر آری هیچ
جان که بی عشق او سپاری هیچ
همه عسالم عدم بود بی او
بعدم میروی چه آری هیچ
هر خیالی که نقش میزدی
گر نه آن نقش او نگاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
عشق میسازد جسام می مینوش
به از این کار کار داری هیت
دولت وصال او دمی باشد
آندم از ضایعش گذاری هیچ

نعمت الله حریف و زندان مست

گرتو بیچاره در خماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ
زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
خضرو هوای چشمه آب حیات و ما
نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
ایجان همیشه شادی تو باد درد دل
وی دل باد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچست این جهان و تو دل را در او هیچ
در حضرتی گریزی که روحانان قدس
در عرصه ممالک او هر دو کون است
با ماسک کبریائی او کاینات هیچ

سید تو جان بیاز به عشقش که غیر او

شایسته نیست در دو جهان خون بهات هیچ

آنچنان ذاتی نهان در هر صفت پیدا بود
جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام
همچنان روشن بوده بجموع عالم تا بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است
بحر میدانند که او با ما درین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سو میرویم از بهر آب
ایعجب آبی که ما جوئیم عین ما بود

آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همنا بود
 فی‌المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور

جنت است و هم اقاگر بایدت اینجا بود

مظاهر او جمیع اشیا بود	کون جامع جمیع اسما بود
نور او آن نورمه سیما بود	آفتابی تا فتنه بر آئینه
همچنان مست است و باشد تا بود	در ازل رندی که با ما باده خورد
این کسی داند که اواز ما بود	ما ز دریائیم و دریا عین ما
مجلس ما جنت المأوا بود	جام می در دور و ساقی در حضور
دیدۀ بیند که او بینا بود	چشم عالم روشن است از نور او

نعمة الله در همه عالم یکی است

لاجرم یکتای بی همنا بود

این چنین سرچشمۀ اینجا بود	آبروی ما ز چشم ما بود
سو بسو در عین ما دریا بود	میرود آبی روان بر روی ما
در همه آئینه او پیدا بود	عالمی آئینه دار حضر تند
هر که او را دیده بینا بود	روی او بیند بنور روی او
ما بما بیند کسی کار ما بود	موج دریائیم و دریا عین ما
جمله اشیا جامع اسما بود	اسم اعظم چون صفات ذات اوست

هیچ شی بی نعمة الله هست نیست

نعمة الله با همه اشیا بود

آب بین قطره و دریا بود	قطره و دریا همه از ما بود
عین ما بر ما حجاب ما بود	موج دریائیم و دریا عین ما
دیدۀ بیند که او بینا بود	چشم عالم روشنست از نور او
در نظر چون ماه خوش سیما بود	ز آفتاب حسن او هر ذره

در دو عالم هر چه آید در نظر
حضرت یکتای بی همنا بود
دل به میخانه کشد ما را مدام
میل رند مست با ما وا بود

در همه جا نعمت الله را بچو

جای این بی جای ما هر جا بود

هر که چون ما غرقه دریا بود

درد دو عالم هر که آن بکرا شناخت

مجلس عشق است و ماست خراب

دل به میخانه کشد عیش مکن

مبتلا بیم و بلا را طالبیم

چشم ما روشن بنور روی اوست

نعمت الله رند سر مستی خوش است

گر چه با تنها بود تنها بود

هر که را ذوقش بسوی ما بود

موج در یائیم و دریا عین ما

چشم عالم روشن است از نور او

کنت گنجا گنج اسمای وی است

هر چه بینی مظهر اسمای اوست

جام و می با همدگر باشد مدام

نعمت الله در همه عالم یکی است

سیدم یکتای بی همنا بود

روح اعظم ذره بیضا بود

بنده خواتندش ولیکن سید است

نکته از موج و دریا گفته ایم

قول ما از عالم سقلی بچو

صوست و معنی جد ما بود

موج گویندش ولی دریا

این کسی داند که اواز ما

این سخن از عالم بالا

سر بپازد بر سر کویش بعشق نور چشمی در نظر پیدا شده
درس هر کس که این سودا بود کی به بند هر که ناینا »

در گستان شهادت روز و شب سید ما بلبل گویا بود
بحر ما دریای بی پایان بود آب ما از چشمه حیوان بود
چشم عالم روشن است از نور او روشنی چشم مردم آن »
باطنت او ز همه ظاهر تر است این چنین پیدا چنان پنهان »
خوش حبابی پر کن از آب حیات هر دورا می بین که او یکسان »

نعمت الله مست و جام می بدست سید ما میر سرستان بود
بحر ما دریای بی پایان بود آب ما از چشمه حیوان بود
گنج دل گنجینه معمور اوست گر چه دل کاشانه ویران
درد درد عشق او را نوش کن زانکه درد درد او درمان »
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان هر کسی کو عاشق جانان »
نور چشم است از همه پیدا تر است تا پنداری که او پنهان »
هر که بینی دست او را بوسه ده زانکه دست او از آن دستان »

نعمت الله مست و جام می بدست این چنین رندی مرا مهمان بود
جان بیجانان تن بی جان بود خوش نباشد جان که بیجانان بود
گنج دل گنجینه عشق وی است آنچنان گنجی در این ویران »
چشم ما بسته خیالش در نظر روشنی دیده ما آن »
آفتابست او و عالم سایه بان این چنین پیدا چنان پنهان »
دل بدریسا ده بیا با ما نشین زانکه اینجا بحر بی پایان »
دو نماید صورت و معنی یکی است موج و دریا نزد ما یکسان »

نعمه الله در خرابات مغان

دیدم و ساقی سر مستان بود

عقل کحل در عشق سر گردان بود	لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ بهگردد بهشقیش روز و شب	همچو این درویش سر گردان بود
خود گدائی را کجا باشد میجان	اندر آن حضرت که آن سلطان بود
نوش کن دودی درد او مسدام	زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل	گنج او در کنج این ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مسدام	هر که او امروز در ماهان بود

سید مستان مادی که کبیت

آنکه دائم مست با مستان بود

نقل ما چون نقل سر مستان بود	در همه عالم از آن رستان بود
دست ما و دامن او بعد از این	خوش بود دستی کن آن دستان بود
روضه ما جنت بر حور بیان	بوستان شیخ شبستان بود
چشم ما تا دسد آبرو از آن	در نظر دریای بی پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات	شاید از گوئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد	جان عاشق زنده از جانان بود
گر خراب است خانه ما بالک نیست	جای گنجش درد دل و بران بود
هر که آید در نظر ای نور چشم	آن نمیگویم ولیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم

نعمه الله میر سر مستان بود

جان بی جانان تن بی جان بود	خوش بود جانی که با جانان بود
درد مندان را دوا درد دل است	اینچنین دودی مرا درمان بود

عشق را خود با سر و سامان چکار
هر که او پا بسنه زلف بستی است
هر کسی کز عشق او کشته شود
عشق او گنجی و دل و پرانه
کار عاشق بی سر و سامان بود
همچو مو بیوسته سرگردان
او نمیرد زنده جاویدان
جای گنجش در دل ویران

سید و بنده اگر خواهی بیا

نعمه الله جو که این و آن بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود
نور او در دیده ما رو نمود
کنج دل گنجینه عشق و است
هر که دید آئینه گیتی نما
خوش بود جانی که با جانان بود
گر چه از چشم شما پنهان
جای گنجش در دل ویران
بر جمال خویشتن حیران
این کسی داند که او را آن
پیش او مردی مرا آسان
کشته او زنده جاوید شد

نعمه الله در خرابات مغان

ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردی که درمان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست
گرد عالم روز و شب گردیده ام
بی نشانی آیتی در شان اوست
موج دریائیم و دریا عین ماست
عین او در عین ما چون شد تیان
خرم آن جانیکه جانان او بود
کفر کی باشد که ایمان او
دیده ام بیدار و پنهان او
شان او نام و نشان او
هر چه ما داریم آن او
در همه عالم عیان او

عارفانه گفته سید بخوان

کاین معانی از بیان او بود

حاصلم از دین و دنیا او بود
در دو آئینه یکی چون رو نمود
این چنین خوش حاصلی نیکو بود
دو نماید آن یکی نی دو بود

صوفیانه جامه را شوئیم پاك
كار ما پیوسته شست و شو بود
جام می در دور میگردد عدم
خوش بود آندم گه همدم او «
آینه گگر چه دو رو باشد ولی
درد و رویش روی او يك رو «
يك سر موئی نمی یابی از او
تا حجاب تو سر يك مو «

سید ما از عرب پیدا شده

شاه تر کستان برش هندو بود

هر چه آید در نظر چون او بود
عین او در چشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی
گر چه آن يك اسم و رسمش دو «
گفتم این رشته مگر باشد دو تو
سر بسر دیدم همه يك تو «
جق وجود او نمی یابم دگر
با وجود او وجودی چو «
بوی دستبوش می آید ز دست
هر که را در دست دستبوی «
وجه او در وجه هر يك رو نمود
آن یکی با هر یکی بکرو «

زلف سید را نمی آری بدست

تا حجاب راه تو يك مو بود

چشم ما روشن بنور او بود
این چنین چشمی خوشی نیکو بود
آینه با او نشسته رو برو
روشنی آینه را زان رو بود
گر تو میگوئی که این رشته دو تو است
تو غلط کردی که آن یک تو بود
قطره و دریا بنزد ما یکی است
دو نماید در نظر نی دو بود
هر که او را یافت آن را یافته
هیچو ما داریم بجزستجو بود
جود او بخشید عالم را وجود
بی وجود او وجودی چو بود

نعمت الله مظهر اسمای اوست

اسم او ذات و صفات او بود

چشم ما روشن بنور او بود
هر چه می بینیم از آن نیکو بود
آینه يك رو نماید در نظر
هر که او با آینه يك رو بود

غیر او چون نیست در دار وجود
 رشنه یك تو چرا بینی دو تو
 عالمی از جود او دارد وجود
 عاشق مستیم در کوی مغانف
 چشم ما بر روی غیری چو بود
 نیک بنگر رشته خودیکتو بود
 تا کجا باشیم اگر نه او بود
 عقل کل در بزم ما آنجو بود

سید ما در همه عالم یکی است

بلسکه خود میجمعوع عالم او بود

هر چه ما را میرسد از او بود
 ز افتاب حسن او هر ذره
 ما باو موجود و او پیدا بما
 عاقبت معشوق بنماید جمال
 چون از او باشد همه نیکو بود
 روشنش بنگر که آن مه رو بود
 خود نباشد هر که او بی او بود
 عاشق از چون ما بچستجو بود
 در حقیقت رشته یکتو بود
 هر که داند بنده را آنجو بود
 سر توحید است و نیکو یاد دار

نعمت الله دینی و عقیمی گرفت

این و آن بی نعمت الله چو بود

در نظر گر نور روی او بود
 عالمی از جود او دارد وجود
 هر کجا شایست در تخت وجود
 یك سر موئی نیا بی وصل او
 هر چه آید در نظر نیکو بود
 بیوجود او وجودی چو «
 پیش آن سلطان ما آنجو «
 گر حجاب تو سر یك مو «
 روز و شب چون ما بچستجو «
 چشم ما خاوتسرای او «
 در نظر گر نور روی او بود
 عالمی از جود او دارد وجود
 هر کجا شایست در تخت وجود
 یك سر موئی نیا بی وصل او
 هر که او گم کرده خود باز یافت
 السفاتی گر بخلوت باشمش

نعمت الله چون در آئینه نمود

دو نماید گر چو او یکرو بود

آینه چندانکه روشن تر بود
 دل بود آئینه گیتی نما
 روی خود دیدن در او خوشتر بود
 در نظر صاحبدهلی را کو بود

خوش سرداری و ما سردار آن
گفته مستانه ما دیگر است
مه شود روشن بنور آفتاب
سر پهای خم می بنهاده ایسم
بر سر دار این چنین سرور بود
شعر یاران دیگر آن دیگر «
نور ما از این و آن انور «
تاج شاهی لایق این سر «
نعمت الله جو که همراه خوشی است

تا تو را در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود
يك سر و ميل غيری کی کند
عقل را نقش و خیالی دیگر است
ایکه گوئی ترك غیر او بگو
غرقه دریای ما خوش تر بود
هر که را سودای او بر سر «
ذوق عشق و حال او دیگر «
هر چه فرمائی بگویم گر «
لاجرم سلطان بحر و بر «
گر حریت ساقی کوثر «
عشق سرمست است و جام می بدست
باز یاب لذت رندان

نعمت الله از خدا جوید مدام

هر که یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود
این چنین پیر مریدی و چنان میخانه
عشق میازم و خاطر بخدا مشغول است
نا مراد از در ما باز نگردیده کسی
به از این نسبت خرقه زمجالات بود
باده نوشیدن من عین عبادات «
میخورم باده و جانم بمناجات «
در میخانه ما قبله حاجات «
جنت عاشق سر مست خرابات «
سخنم از سر صدق است و کرامات «

پرو سر حلقه ما سین بزم عشق است

قدر هر کس بکمالات و مقامات بود

مشرب توحید یاران خوش بود
بایل مستیم در گلزار عشق
رند است و ذوق مستان خوش بود
صوت بلبل در گلستان خوش بود

خوش بود در دیکه او درمان ماست	درد دل میجو که درمان خوش بود
در خرابات مغان هست و خراب	ساقی ما یا حریفان خوش «
حجام در دور است در دور قهر	گر بنودوری رسد آن خوش «
یافتم گنجینه و گنجی تمام	میکنم ایثار رندان خوش «

نعمت الله او بهما ایثار کرد

این چنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود	برهان واضح است و دلیل همین بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان	دیدم که اوست آن که همان و همین «
آن نور آسمان و زمین است و نزد ما	روح تو آسمان و تن تو زمین «
در ذره آفتاب جسمالش نموده رو	بیند کسی که دیده او خورده بین «
آئینه خست است دل پاک و ششم	زانرو بود که لایق این آفرین «
حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است	حق را بحق شناس که عارف همین بود
هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش	نقش خیال صورت نقاش چنین بود
نقد خزینه ملک است این ادا تم	بسیارمش بدست کسی که او این بود

والله جهان سیدستان که همدم

حجام می است تا نظر و اسیب و

فعال عالم ظل فعل الله بود	این کسی داند که او آنگه بود
مظهر افعال او باشد همه	خوا گدائی گیر و خواهی شه بود
نور می یابد قهر از آفتاب	گر چه ظاهر نور نور مه بود
مردد اناسر نیچند زین سخن	غیر نادانی که او گمراه بود
کمی شود مایل بساطانی همسر	هر که او بایوسنی در چه بود
خاک پایش نوتیای چشم ماست	رند سر مستی کنان در که بود

نعمت الله در همه عالم یکی است

هر چه بینی نعمت الله بود

هر که از عشق در طرب نبود نسبتش هیچ با نسب نبود
 لطف محبوب را نهایت نیست طالب آنکه بی طالب
 آتش عشق اوست در دل ما لایق جان بو لوب
 از کرم ساز عاشقان بنواخت گر نواز مرا عجب
 لب ساغر مدام می بو سم به از این همدمی و لب
 ماهروئی چو ترک شیرازی در همه مصر و در حلب

سیدی همچو نعمت الله هم

در عجب نیست در عرب نبود

چشم بینائی که بر او افتد سر نهد بر پاش و بر رو افتد
 هر که بر خاک درش افتد چو ما مسکن او جای نیکو افتد
 آفتابست او و عالم سایه بان نور او بر ما و بر تو افتد
 دل بدریا داده ایم و میرویم آخر این کار تا چو افتد
 رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما گر سخن با رنگ و با بو افتد
 بر سر کوی خرابات مغان گر رسد مستی به پهلو افتد

نعمت الله ساقی سر مست ماست

بر نخیزد هر که با او افتد

گر آتش آه ما در افتد صد شاه به يك نفس بر افتد
 دستی چه بود هزار دستان گر دست زانیم بر سر افتد
 افتاد بخاک و بر نخیزد آنکو بدعای ما در افتد
 در دامن ما کسیکه زد دست هستیم یقین که کمتر افتد
 دجال اگر بخر نشیند آید روزی که از خر افتد
 وانکس که بصدق در نیاید در خانه فقر بر در افتد

هر کس که رسد به نعمه الله

بر در گه او چو قنبر افتد

چشم ما آتش بهر سو میرود	آبروی ماست بر رو میرود
میرود از چشم ما آب خوشی	همچو سیلابیکه از جو »
دل چو دست و سر پای او فکند	بر سر کوبش به پهلو »
گر بیاید جان باو آید برم	ور رود پیوسته با او »
هر کسی کو میرود در راه عشق	گو بر و خوش خوش که نیکو »
در هوای زلف او باد صبا	گشاده سر گردان بهر سو »
هر که او بنشست با سید دمی	جاودان پیوسته سر جو »

خون دل از دیده بر رو میرود

آبروی ما بهر سو میرود

جمع گشته قطره قطره آب چشم	همچو سیلابی سوی هر جو میرود
میرود دل بر در میخانه باز	آفرین بر وی که نیکو »
جان بجایان ده که جانان توانست	جان چه کار آید تورا چو »
در بیابان فنا مرد خدا	بیسر و پا خوش به پهلو »
آفتابست او و ما چو سایه ایم	میرویم آنجا روان کو »

نعمت الله میرود در راه او

در پیش میرود که نیکو میرود

آب چشم ما بهر سو میرود	خوش روان از دیده بر رو میرود
میرود خاطر بکوی می فروش	آفرین بر وی که نیکو »
ایکه گوئی از در دلبر برو	کی رود دل از درش چو »
در طریق عشق دل چون عاشقان	گه بسینه گه به پهلو »
میکنم خود را ملامت ما لها	عمر اگر يك لحظه بی او »
در هوای زلف او باد صبا	خوش روان گشته بهر سو »

رو میبچ از نعمه الله زانکه او

رو بر راه آورده يك رو میرود

چشم ما خوش چشمه آبی بهر سو میرود
 این چنین آب خوشی پیوسته بر رو میرود
 میرود عمر عزیز من بعشق روی او
 دل طواف کعبه و صلوات بجان جو بد مدام
 آفتاب است او و عالم سایه آن آفتاب
 در ازل نقش خیال او بدیده بسته ایم
 يك زمانى صحبت او را غنیمت می شمر
 بر در خلوت سرای سید از شاهی رسد
 بنده گردد از سر اخلاص آنجو میرود

عقل دوزانندیش هر دم جان دیگر میرود
 ديك سودايش همیشه نيك بر سر میرود
 چون بزم ما در آید نيك حیران میشود
 زود بگر یزد رود بیرون و آهتر
 عشق سرمست است و با رندان حریفی میکند
 می رود در بر خوش و در بحر خوشتر
 آفتاب حسن اومه را نوازش کرده است
 بازل روشن بهر جا خوب و در خور
 هر که در راه خداره میرود همراه ماست
 لا حرم همراه ما راه پیمبر
 در چنان بحر محیطی رورقی افکنده ایم
 بادبان افراشته کشتی بانگر
 نعمت الله رهبر و شیرازیان همراه او
 عاشقانه بر سر الله اکبر میرود

آب چشم ما به هر سو میرود
 چشم ما تا دید روی او بخواب
 این نصیحت گوش کن می نوش کن
 عشق سلطانت و نخت دل گرفت
 تخم نیکی کار و بدکاری مکن
 عاشق رندی که او سرمست ماست

نعمت الله در خرابات مغان
 هر که بیند در پی او میرود

عشق در دیت تا نمیگردد جان عاشق صفا نمیگیرد
 ابدل از عاشقی پیا خوش باش عاشقان را خدا نمیگردد
 موج بحریم و غرقه دریا غیر ما دست ما نمیگیرد
 درد منسبیم و درد مینوشسیم دل ما زین دوا نمیگردد
 لطف از عالمی بها بخشید بگرم هیچ وا نمیگیره
 آتش عشق شمع جانم سوخت در تو آخر چرا نمیگردد

هر که بیگانه نیست از سید
 دلش از آشنا نمیگردد

عقل بهخور است و مستان را بقاضی میبرد سخت بیشتر است از آنرو بر ما میدرد
 رند سر مستیم و با ساقی نشسته رو برو فانی است از ریش قاضی هر که او می میخورد
 ای که گوئی دل بدایر میفرود شد جان من نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
 می بیارد رند مست و سر که آرد زاهدی هر چه تو آری بری و هر چه او آرد بود
 گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی عارف است آنکس که اینک در هزاران بنگردد
 در سرا بستان او غیری نمی یا بد مجال گر کسی مرغی شود بر گر دقصرش کی بود
 در هوای نعمت الله غنچه سیراب گدل

در گنجانان همه چو مستان جامه بر خود میدرد

ترك چشم هست او دلها بغارت میبرد ملك دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد
 خانمان ما بغارت برد و يك هوئی نماند هر چه با ما دید سر تا با بغارت میبرد
 دور شوای عقل از اینجا رخت خود دراهم بر زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت میبرد
 کیش او چون غارت است ترکش نگویند تر که مست جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد
 هر چه دید از نقد و جنس و زر و طلا پاك کرد این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
 جان ما بادش فدا کو جان و هم جان ما است هر چه خواهد گوید هر آن تا بغارت میبرد

سید ما صد بخا را را بغارت برد است

بو علی چبود که او سینا بغارت میبرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
« ملک دل بگرفت و تقدوسیه هر کس که دید تر که تازی میکند آنها بغارت »
« عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده ایم بنده فرمائیم اگر ما را بغارت »
« گر دل ما میبرد دشکرا نه اش بر جان ماست جان وها کردیم دل را تا بغارت »
« بر سر بازار اگر شخصی دکانی می نهد دکه ویران میکنند کالا بغارت »
« فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده آمده تنها و تنها را بغارت »
نعمت الله هر چه دارد در نهان و آشکار
یا بحکمت میستاند با بغارت می برد

خوش بود گر این درئی یکتا شود آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر چشم ما از نور او بینا »
آب چشم ما بهر سو شد روان آید آن روزی که آن دریا »
بحر میگوید با او از بلند آنکه او از مات با ماوا »
عارفی کز هر دو عالم بگذرد بر در یکنای بی همتا »
در خرابات مغان رندی که شد عاقبت سر دفتر غوغا »

هر که بوسد آن لب شیرین او
همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون در آید در سماع عارفان در سواد ملک دل غوغا »
چون بر آید آفتاب مهر او جان و دل چون ذره نا پیدا »
گر ز پیش دیده بر دارد نقاب چشم نا بینای ما بینا »
غرقه شو در بحر عشقش کز یقین قطره با دریا شود دریا »
دست با او در کمر باری کند گو عشقش میبرد بی پا »

سید ما چون سخن گوید ز حق
نعمت الله این چنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود
جان تو از عالم علوی تبت سفلی بود
منبع هر دو یکی و موجد هر دو یکی
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال
ماز در یائیم و عین ما و آب زلال
عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد

گر یابد تربیت از کاملی کامل شود
عاقبت هر يك باصل خویشتن و اصل
لاجرم هر يك ازین دو با یکی مایل
ماه ما بر آفتاب روی او حایل
خوش حیاتی یابد از ماهر کداوسائل
این چنین معلوم کی از علم او زائل

بابل و گلی چونکه بنوازند ساز عاشقی

نعمت الله در گلستان این چنین قابل شود

رند مستی کو حریف ما شود
گر بسوی ما یابد عارفی
چشم ما روشن شده از نور او
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان
گر بلائی رو نماید رو متاب
عشق زلفش دیک سودا می پزد

مشکلات او همه حل و ا شود
گر چه باشد قطره دریا
هر که بیند نور او بینا
بسنده یگانه ای بی همنا
کز بلائی کار ما بالا
خوش سری گوید سر سودا

نعمت الله شد نهان از چشم ما

سایها یاری چنین پیدا شود

مظهري باید که تا مظهر باو ظاهر شود
در دو آئینه یکی گر رو نماید بی شکی
زلف او را بر فشان و نور روی او بین
خوش در این دریا در آویک زمان با ما نشین
یکسر مو گر حجابی هست بردارش زبیش
اظهار است از نور دیده در نظر ظاهر نگر

مظهر از نیکو بود مظهر نیکو ظاهر شود
در حقیقت پک بود اما دور و ظاهر شود
تا رموز کفر و ایمان موبمو ظاهر شود
تا بتو آب حیاتی سو بسو ظاهر شود
چون حجاب تو نماید او بتو ظاهر شود
این چنین ظاهر نگویی تا که چو ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی باوست

هر که او فانی شود از خود باو ظاهر شود

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد
مشکل چونکه حلوائی لبش حل میکند
دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه
جذبیه او میکشد ما را بمیخانه مدام
یک سرموئی سخن از زلف او گفتم ولی
میکشد نقش خیال وی نماید در نظر

نعمت الله را مدام از وی عطائی میرسد

کار سبب لا جرم هر لحظه بالا میکشد

هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود
روی او در دیده ما آفتاب روشن است
هر چه آید در نظر نقش خیال او بود
ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی
مشکل حل است و حل مشکلات عالم است
گنج معنی هر که میخواند بیاید همچو ما

نعمت حاصل نمر عزیز است ای پسر

خوش بودگی حاصل عمر عزیزت آنشود

خاطر ما سوی دریا میکشد
موج دریائیم و دریا عین ما
جذبیه او میکشد ما را بخود
در کشاکش عالمی آورده است
میکشد نقش خیالی دهم مدام
ما بالای عشق او خوش میکشیم
خاطر ما سوی دریا میکشد
موج دریائیم و دریا عین ما
جذبیه او میکشد ما را بخود
در کشاکش عالمی آورده است
میکشد نقش خیالی دهم مدام
ما بالای عشق او خوش میکشیم

تا نماید نعمت الله را بما

این چنین نعمت بر ما میکشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد
آبرو می بخشد و ما را با او میکشد

عشق هر جایست ما هم در پی او میرویم
 درازل بالا نشین بودیم گوئی تا ابد
 ساغر گیتی نما پر می برندان میدهد
 با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم
 خاک پا بش توتیای دیده بینای ما ست
 او بهر جا می رود ما را بهر جا میکشد
 جذبۀ او میکشد ما را بهر جا
 خاطر مستانه زندان ما را
 دل بدست زلف او دادیم و در پا
 از برای روشنی در چشم بیتا

در کش خود میکشد ما را بهر جا
 این کشا کش خوش بود چو نسید ما میکشد

دل دگر ما را بما وا میکشد
 جذبۀ او میکشد ما مدام
 کشته عشقیم و بر خاک درش
 در کشا کش عالمی آورده است
 میل ما دائم سوی بالا بود
 در خرابات هفتان بزم خوشی است
 خاطر ما سوی دریا میکشد
 خاک است از میکشد یا میکشد
 او فتاده کشتگان را میکشد
 نه تن تنها که تنها میکشد
 لطف او ما را بالا میکشد
 عشق عاشق را با نجا میکشد

زلف سید دل ز یاران می برد
 و از خیالش سر بسودا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد
 دایر ما میکشد ما را بکش
 دل بدست زلف او دادیم و برد
 عشق سر مست است در کوی جهان
 میکشد هر لحظه نقشی در خیال
 جذبۀ او میکشد ما را بخود
 گوئی ما را بما وا میکشد
 خوش بود دایر که ما را
 و از خیالش سر بسودا
 عاشقان را خوش به ما
 سورتش بر اوج اشیا
 این کرم بین حق تعالی

هر کجا رندی است در میخانه
 خاطر سید با نجا میکشد

یار سر مست است و ما را میکشد
 دوستان را بی سر و پا میکشد

خوش خوشی ما را بدریا میکشد	آمد آن هوج محیط عشق او
خاطر ما هم به ماوا میکشد	میکشد ما را بمیخانه مدام
زان کشتن جانم با آنجا میکشد	در کش خود میکشد دلکش مرا
مبتلا را دل بیا لا میکشد	از بلا چون کار ما بالا گرفت
کشته ایم و حق تعالی میکشد	هر کجا او میکشد ما دیر ویم

نعمت الله میرود دامن کشان
جذبۀ دار که دلها میکشد

هر لحظه از حالی دگر ما را بحالی میکشد	هر دم بر آب چشم ماتش خیالی میکشد
و آن بیعتش از خط خود بروی مثالی «	سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی میدهد
کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی «	گر دل بد لب میکشد او میکشد دل را بخود
و آن رند مست از جام و آب زلالی «	ساقی همیشه از کرم جامی بر ندی میدهد

من نعمت الله یا فتم نعمت بعالم میدهدم
تا تو نپنداری مرا میلم بحالی میکشد

هر زمان نقش خیالی میکشد	دل سوی صاحب جمالی میکشد
از مثال بی مثالی میکشد	هر نفس بر لوح جانم صورتی
هر دم از حالی بحالی میکشد	میکشد ما را محول سو بسو
کز هوای او ملالی میکشد	غم کجا گردد بگرد آن دلی
عشق یاری بر کمالی میکشد	عقل ناقص کنی کشد ما را چو ما
خوش برو نیکو خصالی میکشد	گر بمیخانه کشد رندی نورا

سیدم ساقی و جان من حریف
دمدم جام زلالی میکشد

نور دیده پیش مردم بی حجابش میکشد	چشم ما نقش خیال او بر آبش میکشد
لا جرم ذرات عالم آفتابش میکشد	ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است
جان ما جانانه مست خرابش میکشد	خاطر زاهد بچنت گر کشد کوخوش بود

چشم مادر خواب اگر بیند خیال روی او خویشتن را پیشکش حالی بخوایش میکشد
 همدم جام نسیم و دهرم ساقی مدام همت عالی ما جام شرابش میکشد
 در هواش آب چشم ما بهر سورو نهاد دیده تر دامنش دامن در آیش میکشد
 نعمت الله در کش خود گر کشد یاری خوشی
 گو برو با او که در راه صوابش میکشد

تو ک سرمستی مرا دامن کشانم میکشد باز بگشوده کنار و در میانم میکشد
 در کش خود میکشد مارا بصد لطف و کرم گه چنینم مینوازد گه چنانم »
 کی کشد مارا چو لطفش میکشد مارا بنواز عاشق مست و خرابم کشکشانم »
 از بلای عشق او چون کارما بالا گرفت از زمین بر داشته بر آسمانم »
 میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود زانکه این نقش خیال او روانم »
 جنبه او میکشد خوش میکشد ما را بدوق در کشا کش او فنادم چون دوانم »
 نعمة الله جملة عالم بسوی خود کشید
 جان فدای او که عشق او بهجانم میکشد

هر کسی نقشی بر آبی میکشند با خیالی سوی آبی میکشند
 گر چه می بندند نقشی در خیال پیش مه زویم نقابی میکشند
 میکشندم در خرابات مغان گوئیا مست خرابی میکشند
 عاشقیم و عاشقان را بی حساب میکشند و در حسابی میکشند
 ما در میخانه را بگشوده ایم باده نوشان خوش شرابی میکشند

سایه بیان نعمت الله در نظر
 بر مثال آفتابی میکشند

می محبت او راحتی بهجان بخشد حیات طیبه و عمر جاودان بخشد
 بنوش جام شرابی که نوش جانان باد که لطف ساقی ما رند را بان »
 ز قبله سر کویش دگر نیبچم رو اگر خدای مرا بعد از این امان »
 چه پادشاه کریم است حضرت سلطان هزار گنج بهر بنده را یکان »

بشق داغ محبت نهاده ام بر دل
کمال بخشش ساقی نگر کز ندانرا
بین نشان محبت که آن نشان بخشد
شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد
عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

هر چه بخشد خدا بما بخشد
پادشاهی بهر گدا بخشد
بجز رحمت بما روان سازد
آبروی بهین ما بخشد
دردی درد عشق او مینوش
تا بلطفش تو را دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی
ساغر می با شنا بخشد
در خرابات اگر فنا گری
از حیانتش تو را بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان
هر چه خواهی از او تو را بخشد

بینوایان نوا از او یا بند

نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید
خوش نوائی به بی نوا بخشید
گنج اسما بما عطا فرمود
پادشاهی باین گدا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش
رحمتی کرد و آن بما بخشید
هر چه خواهد چنین چنان بخشد
کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت با نبیا او داد
دل اگر برد جان کرامت کرد
هم ولایت باولیا بخشید
درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را

منصب عالی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید
این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم
بمن رند بی نوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان
پادشاهی باین گدا بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم
عاقبت درد را دوا بخشید

بخشش اوست هر چه ما داریم هر چه داریم او بما بخشید
چشم ما شد بنور او روشن لا جرم او بما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در دره عشق
جاودان او بما بقا بخشید

می خمخانه بما بخشید	این سعادت بما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود	پادشاهی با این گدا بخشید
جام گیتی نما بما بیمود	دیده روشنی مرا بخشید
دردی درد او بسی خود دریم	درد دردش بما دوا بخشید
بنده خویش را عطائی داد	کرد آزاد و ملکها بخشید
در همه آینه جمال نمود	از همه رو بما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم	جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هر چه ما داریم	کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت الله	روانه ما کرد

این چنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید	دو لتی خوش بما خدا بخشید
نظری کردو گنج هر دو سرا	پادشاهی بیک گدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم	ساقی مست ما بما بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم	عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار	کرم او بما عطا بخشید
حاکم است او هر چه خواست کند	کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله بما عطا فرمود
خوش توانی به بنوا بخشید

امن از تر دامنان جان پدر باید کشید دست خود از دست هر بی پاوسر باید کشید
شوق میبازی طریق عاشقان باید سپرد میل حج داری بالای بحر و بر باید کشید

درد دردت گردد چون صاف درمان نوشکن ورمی صافت دهد در دم بر باید کشید
 گرد دور حسن او دیدی بلای او چه سود چونکه ناچار است در دور قمر باید «
 تو تیا ی دیده ما خاك پای عا شقان این چنین خوش نوتیائی در بحر باید «
 نعمت الله را اگر خواهی که هممانی کنی سفره گردد جهان سر تا پسر باید «

ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر
 چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکا را شد	هم با حمد احد هویدا شد
در شهادت احد کمر بر بست	میم احمد ز غیب پیدا شد
آن یکی در عدد ظهوری کرد	صد عدد از یکی مهیا شد
قطره و بحر و جو همه آیند	ما نگوئیم قطره دریا شد
موج بحریم و عین ما آب است	توان گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رو بنمود	ذره کائنات در او شد
آمد و شد حقیقتاً خود نیست	بمجازات کامد و یا شد
خم می خوش خوشی جوش آمد	راز سر بسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را بر داشت
 مشکالانی که بود حل و اشد

آفتابی بماه پیدا شد	صورت و معنی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود	اول و آخری مهیا شد
در همه آینه یکی بیند	دیده روشنی که بینا شد
آمد و شد حقیقتاً نبود	بمجازات کامد و یا شد
بخرابات رفت خاطر ما	چون از آنجا است باز آنجا شد
جان در یادلم قفس بشکست	مرغ آبی بسوی داوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید

نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد	احمدی لاجرم هویدا شد
جام گیتی نمابما دادند	صورت و معنی مهیا شد
نور اول خوشی تجلی کرد	نیک بنگر که عین اشیا شد
بوی یوسف زهصر عشق آمد	چشم یعقوب عقل بینا شد
هر حبیبی که بود از این دریا	عاقبت باز عین دریا شد
در دو عالم کسی یگانه شود	کز شش و هفت و هشت یکتا شد

سید از ما جسدا فتاد ولی

چون زما بود باز از ما شد

نیمشب ماه ما هویدا شد	گوئی آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر میگردید	خوش در افتاد و غرق دریا شد
نور رویش بچشم ما نمود	دیده ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت	پادشاه معالک مسا شد
عین اول خوشی تجلی کرد	در مرا یا ظهور اسما شد
جام می را بهمدگر آمیخت	بزم مستانسه مهیا شد

ساز ما را با لطف خود بنواخت

نعمت الله بس ذوق گوینا شد

سلطان سرا پرده میخانه کجا شد	از مجلس رندان خرابات کجا شد
معنی هم اینجاست اگر صورت اورفت	پنهان ز نظر گشت نگوئی کدنا شد
هر رند که در کوی خرابات در آمد	از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام حبابیم و پر از آب حیاتیم	سیراب شود هر کجا چو ما عدم ما شد
سلطان سرا پرده میخانه عالم	از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی بصفا دردی درش چو بنوشد	این در بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد

هر چند گدا بود شد هر دو سرا شد

هر که او آشنای سلطان شد
گر چه جان بود عین جانان شد
« بی یقینم که او بشیمان
هر که با ما نخورد جام شراب
« تو یقین دان کداو ترستان
هر که در مجلسم دمی بنشست
« آنکه یکدم حریف زندان
این جهان را بیمم چو نخورد
« دم آخر که شد بریشان
هر که جمعیتی ز خویش نیافت
این دوئی و جو گشت و عین یکی
« این چنین آمد این چنان آن
بنده او ست سید عالم
بر همه کاینات سلطان شد

سبیل زلف او پریشان شد
حال جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد
« زلف او هم برو پریشان
جمع بودیم از پریشانی
« جمع ما مو بمو پریشان
گفت و گو در میان ما آمد
« قصه از گفتگو پریشان
آنچنان جمع اینچنین جمعی
« من ندانم که چو پریشان
زلف او مجمع دل ما بود
« گر چه از ما و تو پریشان
نعمت الله به عشق زلف نگار
آمد و سو بسو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد
مجلس کاینات گشایش شد
آفتاب و جوب رو بنمود
« شب اکانچو روز روشن
گنج اسماء نثار ما فرمود
« تقد هر یک از آن معین
بود پیدا ولی نهان از ما
« آمد اینجا بما مبین
عین اول ظهور چون فرمود
« واضح و لایح و مبرهن
جام گیتی نما چو صیقل یافت
« حسن آمد بحسن و احسن
نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده عین شد

بهشقی چهره لیلی دل بیچاره مجنون بیوی سنبلی زلفش دماغ عقل عفتون شد
 چو بابل در گاستان سر کوبش همی نالم از آندم که ز غم غشش لم چو غنچه پر خون
 همیگویم که درد دل بوصل او دوا سازم وای میبینم از هجرش که دردی بگر افزون
 سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی ندانم تادل مسکین در آن دام بلا چون
 برو ای عقل از عاشق مجور ای خرد مندی که عشقش در دزون آمد ز خاوت عقل بیرون
 یاور سابقا جامی که مستم توبه بشکستم بگو مطرب نوائی خوش که لیلی باره مجنون
 چرا گوئی دل از دست نباید داد ای سید
 مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون شد

بسرا برده میخانه روان خواهم شد خوشخوشی معتکف کوی معان خواهم شد
 بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد ترک خود کرده بی نام نشان خواهم
 گر چه در میکرده پیر معان پیر شدم باز از دولت آن پیر جوان خواهم
 چشم من غیر خیالش چو نمی بندد نقش هر چه بیستم بخیالش نگران خواهم
 هر کجا جام می بود بدست آوردم گوئیا ساقی رندان جهان خواهم
 ماچه موحیم و در این بحر پدید آمده ایم یک دمی همدم من شو که نهان خواهم

نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب
 در چنین نیست در آن هفته چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی معان خواهد شد بسرا برده میخانه روان خواهد شد
 گر گویند که فرما و بیا مستانه زندان گشت خوشی رقص کتان خواهد
 آفتابی است که از مشرق جان می تابد گر چه از دیده ما باز نهان خواهد
 همه عالم چو بود آینه حضرت او در همه آینه بر خود نگران خواهد
 عین ما آب حیانت و حبایش خوانند زود بینند که بی نام و نشان خواهد
 جام می آمد و آورد بیام ساقی که دمی همدم ما شو که چنان خواهد

صحبت سید سر مست غنیمت میدان
 که در این بگرد و سه روزی ز جها خواهد شد

صحبت سید سر مست غنیمت میدان

که در این یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

جامع صورتین واقع شد	مه ز برج شرف چو طالع شد
نام آئینه کون جامع شد	چون جمالش در آینه بنمود
هم بموضوع خویش واضح شد	این عجب بین که واضح اشیا
حیف از آن دم زدند که ضایع شد	هر که بی جام می دم زد
سکنش سبب اگر چه طامع شد	همت ما محیط میجو بسد
بخیالی زدو دست قانع شد	یار ما نیست آنکه چون زاهد

نعمت الله چو در سخن آمد

روح قدسی رسید و سامع شد

زنده آمد دل از آن پیوسته شد	عشق او با جان ما پیوسته شد
غنچه گشت و خوش خوشی گلدسته شد	آب چشم ما بگاشن رو نهاد
عقل هضم و راست از آن دل خسته شد	عشق سر مست است و میگردد سرود
سر نهاد و مو بمو یا بسته شد	مرغ دل در دام زلف او فناد
از همه کون و مکان خوش رسته شد	تا باد پیوست جان من تمام
خانه خالی و را در بسته شد	در دل من غیر او راه نیست

نعمت الله عاشقانه جان بداد

رند سر مست از جهان وارسته شد

واصل دریای او جر ما نشد	بحر عشقش را کران پیدا نشد
هر که چون مأسوس و جو یا نشد	در سر استان مستان ره نبرد
چشم تا بینای مسما بینا نشد	دیدة ما تا نظر از وی نیافت
کار دل در عاشقی والا نشد	جان ما تا مبتلای او نگشت
هر که را سر در سر سودا نشد	سر فرازی در میان ما نیافت
در ره معشوق تا بویا نشد	در حریم عشق عاشق بی نبرد

هر پریشان گو نشد از جمع ما
 هر که آمد سوی ما سر مست رفت
 دولت پنہائیش پیدا نشد
 هیچکس تشنه از این دریا نشد

تا حدیث عشقبازی گفته اند

همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد
 بیادردی دردش نوش میکن
 نیایسد پادشاهی یا ولایت
 بقای جاودان داریم از عشق
 بصدق دل بجانان جان سپردیم
 بخدای هر دو عالم چیزی یکی نیست
 هوایی چون هوای ما نباشد
 که خوشتر زین دوی ما نباشد
 اگر سلطان گدای ما نباشد
 غم ما از غنای ما نباشد
 بغیر او جزای ما نباشد
 یکی دیگر خدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله

نوای بینوای ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد
 حباب و موج که پیدا شده درین دریا
 ملک بامر خدا سر نهاده است زمین
 حیات آب حیات از حیات ما دارد
 بسمع جان شود عقل کمال شود خاموش
 بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک
 وجود جود بر ما وجود ما باشد
 هر آنچه بود و بودین بود ما باشد
 برای رفت خود در سجود ما باشد
 بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد
 در آن مقام که گفت و شنود ما باشد
 دماغ چرخ و مطر ز دود ما شد

چون رسید ما شاهد است و مشهود است

یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گرنه او یار غار ما باشد
 ما کجا دوستدار او باشیم
 شادمانم بسدولت غم او
 زندگی و عاشقی و میخواری
 در دو عالم که یار ما باشد
 گرنه او دوستدار ما باشد
 زانکه او غم گسار ما باشد
 پیشه و کار و یار ما باشد

یادشاهیم و شاهد و ساقی
 بر بعین و یسار ما باشد
 سخن ما که روح میبخشد
 در جهان یادگار ما باشد
 نعمت الله که جان ما بفدایش
 سید و خواندگار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد
 هر چه باشد برای ما باشد
 فقر ما تاج سلطنت بجشد
 شاه عالم گدای ما باشد
 بود و نبود صورت و معنی
 از قضا و بقای ما باشد
 قبه عاشقان سن مستان
 در خلوتسرای ما باشد
 درد مندیم و درد مینوشیم
 دردش دوی ما باشد
 لذت عمر جاودان دارد
 هر که از مبتلای ما باشد

بنده سید خراباتیم
 دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد
 چنین دوات نمیدانم در اینعالم کرا باشد
 در خلوتسرای او بهشت جاودان ماست
 چه خوش ذوقی که رندان در این خلوتسرا باشد
 خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست
 ز می توبه در اینجالت بنزد ما خطا باشد
 بیاد دزدی دردش بدست دردمندان ده
 کدزد درد او مارا به از صاف دوا باشد
 بنیغ عشق اگر کشته شوی چو نماعنیمت دان
 که جانت زنده جاوید و جانان خونها باشد
 ز نور آفتاب او همه عالم منور شد
 نمی بینیم یک ذره کبلی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جا نیست
 از آنشده هر که می بینی گدای اینگدا باشد

بعین دولت و صفاش جهان در حکم ما باشد
 چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد
 خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست
 چنین بز می ملو کانه نمیدانم کجا
 اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی
 که جام درد درد او به از صاف دوا
 چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمیدانم
 در این دریا بهر سوئی که بینم عین ما

محب غیر کی باشم چو یار نعمۃ اللہم

کجا با خلق پر دازم چو محبوبم خدا باشد

هر که را شیخ آنچنان باشد	شرفش بر همه جهان باشد
دایره گرد او بود بر کار	او چو قطب است و در میان
صورتش خلق و همیشه حق است	راحت جان انس و جان
هر که با او نشست سلطان شد	زانکه او یاد شه نشان
هر چه خواهی از او همان یابی	زانکه او را همین همان
همه محکوم حضرتش باشند	حکم او بر همه روان

نعمت الله مرید حضرت اوست

لا جرم پیر عاشقان باشد

گفتم بخواب بستم گفتا خیال باشد	گفتم رسم بوصلت گفتا مجال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که یار یابم	گفتا اگر در آئی اینجا مجال
سرچشمه حیات است ما خضر وقت خویشیم	در جام ما همیشه آب زلال
شادی روی ساقی هانی مدام نوشیم	بر غیر اگر مدام است بر ما حلال
گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص	قصص عاقل آنست ما را کمال
از آفتاب حسنش شد عالمی منور	ما روشنیم از وی او بی زوال

نقش خیال بگذار نقاش را طاب کن

جز بین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد	در خیال آن جمال او باشد
هر خیالی که نقش می بندم	تظلم بر کمال او باشد
در همه آینه چو مینگرم	صورت بيمثال او باشد
جنت هر کسی سزای ویست	جنت ما وصال او باشد
ملك لم یزل خداوند است	ابدأ لا یزال او باشد
همه را رو باوست از همه رو	همه را خود مال او باشد

کفر و ایمان بنزد اهل دلان
 از جمال و جلال او باشد
 موج و بحر و حباب ما بنگر
 همه آب زلال او باشد
 گفته سیدم بجان بشنو
 زانکه بحر جلال او باشد

تورا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد
 نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
 خیالش نقش میبندم بهر صورت که پیش آید
 کجاگیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
 ز آب چشم ما دایم بود خوش روی دا تازه
 چه خوش روئی که پوسته چو ما با آبرو باشد
 بیا و خرقه خود را با آب می نمازی کن
 چو جانما گرت میایی بسوی شست و شو باشد
 در آنحضرت که غیرت نکند غیر او غیری
 چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد
 خرابانست و ما سر هست ساقی جامی بر دست
 نیاید عقل اگر آید مگر خواجهد ولو باشد

بیا از نعمت الله جو مرادی را که میخواهی
 که کام دل از ویایی تورا گرجستجو باشد

هر که او را خبر از اهل و لاتر باشد
 یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
 درد مندیکه بجان دردی در دش نوشد
 راحت جان خوشی در دو جهانش باشد
 آتش عشق دلم سوخت چنان و اغیرا
 در قیامت چو بچوبند نشانش باشد
 دیسده اهل نظر نور از او می باید
 این چنین نور چنان عین عیانش باشد
 عاقل از عشق ندارد بر ما آنش نیست
 رندمستی طلب ای دوست که آنش باشد
 هر گدائی که بود بر در سلطان دائم
 همه چو ما بر دو جهان حکم روانش باشد

نعمت الله بسی بندگی سید کرد

لاجریم منصب عالی چنانش باشد

ناز با بار غبار خوش باشد
 آن میان در کنار خوش باشد
 نقش رویش خیال می بندم
 در نظر آن نگار خوش باشد
 عشق او آفتاب تابان است
 مهر او بی غبار خوش باشد
 نور او را بنور او بنگر
 آن نهان آشکار خوش باشد

لیس فی الدار غیره دیار
در همه چون جمال او پیدا است
در چنین دار یار خوش باشد
گریکی و رهزار خوش باشد

بابل مست و صحبت سید
بابت گله‌گذار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد
زاهد و زهد و رند و می خواری
دل و دلداز خویش خوش باشد
بلبل مست و عاشق شیدا
هر کس و کار خویش خوش باشد
بار عشقش نهاده ام بر دل
خود و گزارد خویش خوش باشد
عاشقانه بس دردی کردش
میگشمارد خویش خوش باشد
کرده بیمار خویش خوش باشد
دل بس کردار خویش خوش باشد

نعمه الله خوش بود با من
یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد
بیا بکتاب ما و کتاب عشق بخوان
همیشه عاشق مست خراب خوش باشد
بیا که ساقی ما مجلس خوشی آرامت
که خواندند از سر ذوق این کتاب خوش باشد
حریفانند چنین بی‌حجاب خوش باشد
نگار که نقش خیالش در آب خوش باشد
اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد
هزار شاه گدای جناب ما باشد

خوش است گفته سید که از سر ذوق است
بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستم کرامات چه باشد
ما همدم زندان سرا پرده عشقیم
در خاوت ما حالت طامات چه باشد
اینست کرامات کرامات چه باشد
خود کثرت معتول و خیالات چه باشد
ما عاشق مستیم ز جام می و قدرت

چون خلوت ما گوشه میخانه عشق است با منزل ما راه و مقامات چه باشد
ای زاهد بیجاده نشین کعبه کدام است وی عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه بیدار چه پنهان

احوال بدایات و نهایات چه باشد

آب رحمت بجام جان باشد	گر مش گنج بی کران باشد
« بر سر و پای عاشقان »	نقد گنجینه حدوث و قدم
« آب بر روی ما روان »	ابر چون آبروی دریا دید
« بر رخ خوب همکنان »	خوش گلابی بصورت و معنی
« هر چه در جام باشد آن »	می چو در جام ریخت ساقی ما
« ابتدا بر همه چنان »	رشحه نور خود بما یاشید

نعمت الله جوهر تو حید

بر سر جمله عاشقان باشد

از فنا و بقا نه اندیشد	رند مست از بلا نه اندیشد
خوش بود از دوا نه اندیشد	درد مندی که درد مینوشد
از می جام ما نه اندیشد	هر که خمیخانه میخورد بدمی
پادشه از گدا نه اندیشد	عقل را پیش عشق قدری نیست
بی وجود از فنا نه اندیشد	بینوائی که در عدم گردد
بلکه از دو سرا نه اندیشد	دو سرا را به نیم جو نخرد

نعمت الله گنج اسما یافت

از غنای شما نه اندیشد

هر چه بیند همه نکو بیند	هر که او را بنور او بیند
عین ما دید و سو بسو بیند	آنکه با ما نشست در دریا
غیر چون نیست دید و چو بیند	روی غیری ندیده دیده ما
جان و جانانه رو برو بیند	هر که در آینه کند نظری

چشم باریک بین سید ما
رشته یکتوست کی دو تو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند
در یادلی که چون ما در بحر مادر آید
چون نور آفتابست در روی ماه پیدا
تو تشنه در میان دایم سراب بینی
رندی که در خرابات با مادمی بر آرد
هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند

در گلستان سید خوش با بلان مستانند
هر گیل که او بچیند در گیل گلاب بیند

دلبر سر مست ما عزمی بدریا میکند
چشم ما پر آب کرده خوش نشسته در نظر
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال
چشم مردم دیده ما روشن است از نور او
در خرابات مغان مست خراب افتاده ایم
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت

پادشاه است او و سید بنده فرمان او
دلخوش است ارچه جفای جان شهید او میکند

ما مریدیم و یور ما مرشد
رو نوائی ز یار مرشد جو
نیری ره بخانه اصلی
روز و شب از خدای خود میجو
بحر ما را کرانه پیدا نیست
درد دردش بنوش و خوش میباش

ره روانیم و ره نما مرشد
که دهد بی ربا نوا مرشد
گر نیابی در این سرا مرشد
کاملی تا بود تو را مرشد
غرق آیم و عین ما مرشد
که کند درد تو دوا مرشد

هر که ارشاد نعمت الله یافت

دائماً خواهد از خدا مرشد

هر که در کوی توجانا نفسی بنشیند	نیست ممکن که دهی بی هوسی بنشیند
نشیند دل من یک نفسی از سر پا	تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم	توان دید کغیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند	نیست عاشق که از خوف عسسی بنشیند
مدت شد که سر کوی تو میجست دلم	از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند
کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد	مگر آرزو که فریاد رسی بنشیند

نعمه الله بخلوت نشیند بی تو

شاهبازی است که جادو نفسی بنشیند

خوش است این دیده روشن کغیر او نمی بیند	اگر نبیند کسی غیرش بگویند که نمی بیند
اگرچه دیده احول یکی را دو نماید رو	بچه دالله که چشم من یکی را دو نمی بیند
بچشم او توان دیدن جمال بی مثال او	بغیری روی ننماید کسی را رو نمی بیند
مراد مردم دیده نظر کردن بروی اوست	و گر نه دیده نبود که روی او نمی بیند
نبیند چشم نا بینا جمال ماه تابان را	اگر صد سال میگویم نداند چون نمی بیند
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی	که چشم ما بغیر او کهن با او نمی بیند

مگر سر رشته گم کردی که این رشته دو توی دیدی
بین در دیده سید که جر یکتو نمی بیند

چشم ما عین ما بما بیند	هم نور خدا خدا بیند
دیده ما ندیده بغیری را	غیر چون نیست او کجا بیند
هر که خود بین بود نبیند او	زانکه خود بین همه خطا بیند
هر که با ما نشست در دریا	عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال او را دید	دیده باشد با او چو او بیند
دردمندی که درد مینوشد	هم از آن درد دل دوا بیند

بخرابات رندی از آید

سید مست دو سرا بیند

چه خوش چشمی که نور او بنور روی او بیند	چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو باشد
کسی که بر آب خود دیدند که جامن عارفش خوانم	دن آنکس عارفش دانم که نور او باو بیند
بود این رشته یکتو ولی احوال دو تو یابد	چو کم کرد دست سر رشته از آنیکتو دو بیند
کسی که مست شد از می چه داند جام و بیمانه	مگر رندی بود سر خوش که، بتو شد سب و بیند
اگر آئینه روشن محبی در نظر آرد	خود و محبوب در یکجا نشسته رو برو بیند
نبیند چشم دریا این بغیر از عین ما دیگر	اگر سر چشمه یابد و گرد در آب جو بیند

خیالی گر نزد شخصی که سید غیر او دیده

بگو چون نیست غیر او نکوئی غیر چو بیند

دیده ما چو نور او بیند	هر چه بیند همه نکو بیند
چشم اهل نظر چو روشن از اوست	عین او را بعین او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده	دیدد غیر اگر دو بیند
آینه عاشقی که مینگرد	خود و معشوق رو برو بیند

نعمت الله یکی است در عالم

کی چو احوال یکی بدو بیند

این دل دریا دل ماعزم دریا میکند	دارد او حسب وطن مهابی بمشوا میکند
دل چو بر کاری روانگر ددیگر دقطه	دایره نقش خیالی را هویدا میکند
دیده ما نور او بیند بنور روی او	این عنایت بین که او با چشم بینا میکند
شرح اسما مینویسد دل بلوح جان ما	عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند
دل بعیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشد	دائماً جایی چنان از ما تمنا میکند
هر نفس آئینه دل نور می بخشد بدل	ود چه حسنست اینکه او هر لحظه پیدا میکند

نعمه الله نعمتی ز انعام منعم یافته

این چنین خوش نعمتی ایشا را شبا میکند

دل باز عزم کعبه مقصود میکند
 عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت
 جانم سجود حضرت معبود میکند
 خوش آنشی و عود خوشی سوختم خوشی
 عیبم مکن اگر نفسم دود میکند
 آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات
 این لطف او نگر که چه باعود میکند
 نیکو تجارتی و خوشی سود میکند
 با او برو که میل به بهبود میکند
 چندان غریب نیست اگر جود میکند
 او آفتاب عالم و ما سایه بان او

سید بچود بنده معدوم خویش را
 می بخشدش و جودی و موجود میکند

ترک عشقش ملک جان بگرفت و غارت میکند
 میکند ویران سرای عقل و بیخش میکند
 جا فروشی میکند دل بر سر باز عشق
 هر که درد درد عشق او بدرمان میدهد
 عشق سرمست است و در کوی مغان دارد وطن
 خاوت ما قبله حاجات سر مستان بود
 هر کجا رند بست میآید زیارت

نعمت الله سرخوش است از عشق میگوید سخن
 عقل کمال تحصیل این لفظ و عبارت میکند

آب چشمم دمبدم از دل روایت میکند
 عاشق مستم و عقل از خانه بیرون کرده ایم
 قصه جانم بسوز دل حکایت میکند
 دست ما بگرفت آن سلطان و ما را بر گرفت
 در بدر میگردد و از ما شکایت
 در ازل بناخت ما را هیچنایی تا ابد
 لطف او پیوسته با ما این تنایت
 هر شد عشق است و ارشاد و هدایت
 بی ما عشق است و دعوت میکند ما را بمی
 شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است
 عاشقان رند را نیکو رعایت

مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود
 نعمت الله این غزل از وی روایت میکند

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند	مستم و از مستیم خدمتخانه جوشی میکند
خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد	این دوا از بهر درد درد نوشی
میدهد محمود ایاز خویش را انشرف خاص	پادشاهی این کرم با کهنه پوشی
در دسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش	ایستاده بر در و در دیده گوشی
چون کنم اسرار دل بازاهد هشیاروش	جان سر مستم هوای میفروشی
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش	جانم از ذوق این حکایت باخموشی

نی حدیث نعمت الله میکند با عاشقان

نالاش بشنو که از جان خوش خروشی میکند

کشته عشق او شفا چه کند	مرده درد او دوا چه کند
پادشاهی گدای او دارد	بینوای درش نوا چه کند
راحت جان مبتلاست بلا	مبتلا ناله از بلا چه کند
دینی و آخرت مده که دلجم	رند مست است و اینها چه کند
میدهی بند رند تا چه شود	مینهی بند مست تا چه کند
در خرابات عشق مست خراب	باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است

این چنین کشته خوانبها چه کند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند	مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
کشته عشق تو چون از تو بلا می بیند	همچو منصور فنا دار بقارا چه کند
در دمندیکه چوما دردی دردت نوشد	با چنین درد خوشی صاف دوا را چه کند
آنکه در میگذرد عشق تو یابد جانی	نزहत باغچه هر دو سرا را چه کند

بنده عشق تو چون سید هر سلطان است

منصب دینی و عقبی گدا را چه کند

دل عاشق نظر بجان نکند	خاطرش میان با جان نکند
ایکه گوئی که ترا درندی کن	رند سر مست آنچنان نکند

دنیی و آخرت منده که دلم	التفاتی باین و آن نکند
رند مستیم نام ما که برد	بیشان را کسی نشان نکند
جرعه می بهجان خرید دلم	کرد سودائی و ژبان نکند
عاشق ورنند مست او باشم	عاشق انکار عاشقان نکند

نعمه الله حریف و می در جام
هیچکس توبه این زمان نکند

باری که می نوشد او ذوق ماچه داند	ناخورده درد دردش صاف دواچه داند
همدم نگشته با جام سابق کجا شناسد	دیخانه را ندیده بزم خدا چه داند
حالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گویند	از عاقلان چه پرس عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست	هر کو بلا ندیده ذوق بلاچه داند
گویند که ماجرائی با رند مست دارم	رندی که مست باشد او ماجراچه داند
نوری که در دل ماست خورشید در ثاوست	هر بی بصرت کوری نور و ضیاچه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر او کی بیاد ما ماند	دیگری بار ما کجا ماند
درد دردش بیاد ما را ده	که در اخو شتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود	چون نما نیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی	هر چه سه ماند با آشنا ماند
این عجب بین که حضرت سلطان	در نظر گه گهی گدا ماند
هر که مهر روی خویش را بیند	خوبی او کجا بسا ماند

بزم عشق است و سیدم سر مست
بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با ژانف تو بستیم خدا میداند	سر موئی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشکستیم بهر حال که بود	نزد غیبری نشکستیم خدا میداند

هر خیالی که گشادیم برویش دیده در زمان نقش تو بستیم خدا میداند
 سر ما از نظر اعل نظر پنهان نیست در همه حال که هستیم خدا میداند
 در دل ما توان یافت هوای دیگری جز خدا را نپرستیم خدا میداند
 گر همه خلق جهان بستی ما دانستند گو بدانند که بستیم خدا میداند

در خرابات مغان سید سر مستانیم
 تو چه دانی ز چه دستیم خدا میداند

دل چو دم از عشق دلبز میزند پشت پا بر بحر و بر بر میزند
 در خرابات فنا جام بقاء شادی ساقی کوثر میزند
 عشق میگوید دل و دلبر یکی است عقل حیران دست بر سر میزند
 دل بجان نقش خیالش میکشد مهر مهرش نیک بر زر میزند
 از دل خود دلبر خود را طلب گو دم از الله اکبر میزند
 گر چه گم شد بوسف گل پیرهن از گویبان تو سو بر میزند

نعمت الله جان سپاری میکند
 خیمه بر صحرا ی محشر میزند

مرغ زیرک بین که باهو میزند روز و شب با اوست گو گو میزند
 ذهن تیر انداز ما بر هر نشان پیشکافد هو و بر هو میزند
 در خرابات مغان سلطان عشق خیمه دولت بهر سو میزند
 باش یک روز در طریق او که او بوسها بر روی یک رو میزند
 شهر دل را شه عمارت میکند سنجقش بر برج و بارو میزند
 مینوازد مطرب عشاق ساز ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سر مستی بود
 ساغر می شادی او میزند

عاشقی کار عشق او دم میزند پشت پا بر هر دو عالم میزند
 هر که او شیدای زلف و روی اوست کفر و ایمان هر دو بر هم میزند

مطرب عشاق ساز ما نواخت
از دل ما جو مسمای وجود
گه نوای زیر و گه بم میزند
کو نفس از اسم اعظم میزند

نعمت الله عالم معنی دل است
از ادب و الله اعلم میزند

ذوق ما در جهان نمی گنجد
دلبرم دلوازی فرمود
حال ما در بیان نمی گنجد
در برم دل از آن نمی گنجد
آنکه در جسم و جان نمی گنجد
دل که باشد چو جان نمی گنجد
غیر رطل گران نمی گنجد
حیرتیل این زمان نمی گنجد
سرخن این و آن نمی گنجد
زاهد جان گران نمی گنجد
برو ای عقل دور شو ز اینجا
ما کلام خدا که میخوانیم
بزم عشق است و ما سبک و حیم

نعمت الله حریف و ساقی یار
غیر او در میان نمی گنجد

بود و نا بود در نمی گنجد
ایکه گوئی مرا وجودی داد
خوش بر وجود در نمی گنجد
بعد از این عود در نمی گنجد
ساقی اینجا کجا و مطرب کو
سافر و رود در نمی گنجد

چند گوئی که خوش همی سوزم
آتش و دود در نمی گنجد

مرا حالی است با جانان که جانم در نمی گنجد
خرا باتست و ماسر مست و ساقی جام میبرد دست
مرا ری است بادلبر که دل در بر نمی گنجد
چه غوغا تبست در داو که در هر دل نمی باشد
در این خلوات سرای دل بجز دایر نمی گنجد
ز شو و سخن عودم در این مجمر نمی گنجد
چو سودا تبست عشق او که در هر سر نمی گنجد
دام عود دست و آتش عشق و سینه مجمر سوزان

چه حرفیست اینک که میخوانم که در کاغذ نمیابم چه علمست اینک که میدانم که در دفتر نمیگنجد
 بروای عقل سرگردان گرانجانی مکن باها سبک و جان همه جمع و گرانجان در نمیگنجد
 ندیم مجلس شام حریف نعمت الله هم لب ساغر هدی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

در این خلوت حکایت در نگنجد

بجز رمز و کنایت در نگنجد

- | | | |
|---|----------------------|------------------------------|
| « | در این حالت حکایت در | وصال اندر وصال اندر وصال است |
| « | در او درس و روایت در | جمال اندر جمال اندر جمال است |
| « | ز نفس اینجا حکایت در | همه دل بود جان و لطف و احسان |
| « | در اینجا جز عنایت در | ازل عین ابد آمد در اینجا |
| « | بجز محض هدایت در | مجال کیست اینجا تا در آید |
| « | سر موئی حمایت در | شدم مغرور عقل و نفس کشته |

در این حالت که من کردم بیانش

نبوت با ولایت در نگنجد

- | | |
|-----------------------|---------------------------|
| چون او گنجد هوا نگنجد | در دل بجز از خدا نگنجد |
| « بیگانه و آشنا | دل خلوت خاص حضرت اوست |
| « موئی بسه میان ما | ماثیم و نگار و خوش کناری |
| « در مجلس شه گدا | سلطان عشق است و عقل درویش |
| « با درد چنین دوا | دردی دارم دوا ندارد |
| « دد خود گنجد و یا | چون نیست بجز یکی که گوید |

خوش خیم میست نعمه الله

در جام جهان نما نکند

- | | |
|-----------------------------|------------------------------|
| عشق جانان کشته را جان میدهد | هر که جان در عشق جانان میدهد |
| می بسر مستان فراوان میدهد | می فراوان است و ساقی بس کریم |
| بوسه بر روی حریفان میدهد | شاهد ما بس لطیف و نازک است |

آبرو گر قطرهٔ بیشش بریم	در عوض دریای عمان میدهد
جود او بخشید عالم را وجود	لطف او پیوسته احسان میدهد
گنج را در کنج ویران می نهد	و آن نشان ما را پنهان میدهد

سید ما دست دستان میبرد
بعد از آن دستی بدستان میدهد

جام و می بخشید و می وی میدهد	ور نباشد جام می کی میدهد
عالمی از جود او موجود شد	این کرم بین شی بلا شی »
رند سر مست از بیابد میفروش	« هینوازد بارها می »
هر چه ما را میدهد شاه و گدا	« در حقیقت حضرت وی »
مجلس عشق است و ماست و خراب	« ساقی ما می به هی هی »
در دم نائی نفس او میدهد	« آنچه از آواز از نی »

نعمت الله را بما بخشید باز
لطف او نعمت یابی میدهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد	چه جای او که صورت او هست بعدد
آئینه بيشمار و نماینده اش یکی	باشد صفات بیحد و ذاتش بود احد
که حال حادثی طلب ابعقل بوالفتنول	تا چشم روشن تو کند پاک از رمد
محتاج ماست عالم و ما بی نیاز از او	با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد
ما چون نیم و همدم نائی لطف او	هر دم می جدید درین نی همی دمدم
در دام ما در آید ودانه خوردن ما	مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد

سید که مبر مجلس مستان عالم است
با ما حریف باشد از این جام میخورد

توحید و موحد و موحد	این هر سه یکسبت نزد اوحد
صد آینه گری یکی بیسند	صد يك بنماید و یکی صد
محدود حدود در ظهور است	آری چو حد است حد و یحد